

۲۰۲۲ ۸۷۲

شدن

میشال اوپاما

www.ketab.ir



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

سرشناسه	:	اوباما، میشل، ۱۹۶۴ - م.
عنوان و نام پدیدآور	:	Obama, Michelle
مشخصات نشر	:	شدن / میشل اوباما؛ مترجم حمیدرضا بلوچ.
شابک	:	تهران: علوم آریا، ۱۳۹۷.
وضعیت فهرست نویسی	:	۸۰۰۰۰۰ ریال 7-3-98557-600-978
یادداشت	:	فیبا
عنوان دیگر	:	عنوان اصلی: Becoming, c2018
موضوع	:	میشل اوباما شدن.
موضوع	:	اوباما، میشل، ۱۹۶۴ - م.
موضوع	:	Obama, Michelle
موضوع	:	روسای جمهور -- ایالات متحده -- همسران -- سرگذشتنامه
موضوع	:	President's -- United States -- Biography spouses
موضوع	:	زنان وکیل دادگستری سیاهپوست آمریکایی -- ایالات متحده --
موضوع	:	شیکاگو -- سرگذشتنامه
موضوع	:	African -- Illinois -- Chicago -- Biography
موضوع	:	American women lawyer
موضوع	:	همسران نمایندگان مجلس -- ایالات متحده -- سرگذشتنامه
موضوع	:	Legislators' -- United States -- Biography
شناسه افزوده	:	BLU -- حمیدرضا، مترجم
شناسه افزوده	:	Baloch, Hamidreza
رده بندی کنگره	:	E۹۰۹ / م ۹ ۱۳۹۷
رده بندی دیویی	:	۹۳۷/۹۳۲۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۵۵۷۸۰۰۹

نام کتاب: شدن

ناشر: علوم آریا (ناشر همکار: انتشارات دانشیار)

مترجم: حمیدرضا بلوچ

نوبت چاپ: اول (بهار ۱۳۹۸)

قیمت: ۸۰۰/۰۰۰ ریال

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۸۹۹۷-۷-۳

چاپ: صبا

مرکز پخش: خ انقلاب، خ فخررازی، وحید نظری شرقی، پلاک

۶۳، طبقه اول

تلفن: ۶۶۴۷۹۷۸۱ پخش راسا

فهرست مطالب

۶		مقدمه
۱۴		فرآیند شکل گیری من
۱۶		فصل ۱
۳۹		فصل دوم
۵۸		فصل سوم
۷۳		فصل چهارم
۹۰		فصل ۵
۱۱۱		فصل ۶
۱۳۲		فصل ۷
۱۴۴		فصل ۸
۱۶۳		تبدیل به سدن
۱۶۴		فصل ۹
۱۸۷		فصل ۱۰
۲۰۲		فصل ۱۱
۲۲۳		فصل ۱۲
۲۳۸		فصل ۱۳
۲۵۸		فصل ۱۴
۲۸۰		فصل ۱۵
۳۰۵		فصل ۱۶
۳۳۲		فصل ۱۷
۳۵۵		فصل ۱۸
۳۶۴		فصل ۱۹
۳۹۱		فصل ۲۰
۴۱۲		فصل ۲۱
۴۳۱		فصل ۲۲
۴۵۷		فصل ۲۳
۴۷۰		فصل ۲۴
۴۷۰		سخن آخر

مقدمه

بچه که بودم آرزوهای ساده‌ای داشتم. برای خودم یک سگ می‌خواستم و برای خانواده‌ام یک خانه‌ی دوطبقه که پله داشته باشد. بنا به دلایلی، به جای اتومبیل دو در که مایه افتخار و شادی پدرم بود، یک استیشن چهار در می‌خواستم. آن زمان هرکس می‌پرسید در آینده می‌خواهم چه کاره شوم می‌گفتم می‌خواهم پزشک متخصص اطفال شوم. چرا؟ چون عاشق این بودم اطراف بچه‌های کوچک باشم و خیلی زود متوجه شدم که بزرگ‌ترها هم از این پاسخ من خوششان می‌آید.

آن‌ها تا می‌شنیدند می‌نفتند: «اوه، می‌خواهی دکتر شوی! چه خوب!»

آن روزها، موهایم را دم‌موشی می‌بست، به برادر بزرگم امرونی می‌کردم، او را کنترل می‌کردم و همیشه در طور بود توی مدرسه نمره الف می‌گرفتم. در دوران کودکی خیلی جاه‌طلب و بلندپرواز بودم. اگرچه دقیقه نمی‌دانستم هدفم چیست و به کارهای می‌خواهم برسیم. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم این سؤال که بزرگ‌ترها همیشه از بچه‌ها می‌پرسند "وقتی بزرگ شدی می‌خواهی چه کاره شوی؟" یکی از بی‌معناترین سؤالاتی است که یک بزرگسال می‌تواند از یک بچه بپرسد. انگار همه آدم‌ها وقتی به سن خاصی می‌رسند دیگر بزرگ شده‌اند و بعد از آن دیگر چیزی وجود ندارد که بخواهند به

آن دست پیدا کنند. من توی زندگیم تاکنون وکیل بوده‌ام، معاون رئیس یک بیمارستان بوده‌ام، همچنین مدیر یک موسسه غیرانتفاعی که به جوانان کمک می‌کردیم حرفه‌های هدفمند و باثباتی را در زندگی خود آغاز کنند، همچنین یک دانش آموز سیاهپوست از طبقه‌ی کارگر بوده‌ام و در کالجی که اکثر دانش‌آموزانش سفیدپوست بودند درس خوانده‌ام. من انگار تنها زن سیاهپوست بوده‌ام که همه نوع وضعیتی را تجربه کرده‌ام. عروس بودم، مال مضطرب و پراسترسی بوده‌ام، دختر پررنج و اندوهی بوده‌ام، تا سیراچر، بانوی اول ایالات متحده آمریکا بوده‌ام - مشغله‌ای که به طور رسمی شغل محسوب نمی‌شود، اما من را در وضعیتی قرار داد که برگزینی تصورش را هم نمی‌کردم. من را به چالش کشید، من را درهم می‌پاشید و غرورم را جریحه‌دار ساخت، مرا بالا برد و سپس به زمین کوبید. گاهی اوقات همه‌ی این بلاها را در یک زمان به سرم آورد. من تازه دارم همه‌ی این وقایعی را که در طول سال‌های گذشته تجربه کرده‌ام هضم می‌کنم. یعنی از سال ۲۰۰۶ که شوهرم تصمیم گرفت رئیس جمهوری شود، تا زمستان امسال که در یک صبح سرد زمستانی با ملانیا ترامپ در وار یک ماشین لیموزین شدیم و او را برای شرکت در مراسم بعارفه شوهرش همراهی کردم. عجب سفر پرفراز و نشیبی!

من برای جمع‌آوری اعانه به خانه افراد نینکوکاری رفته‌ام که بیشتر شبیه موزه‌های هنری بودند، و وان حمامشان از سنگ‌های قیمتی درست شده بود. از سوی دیگر خانواده‌هایی را نیز دیده‌ام که همه چیز خود را در طوفان کاترینا از دست داده و اشک ریزان و مغموم

به دنبال یک یخچال و اجاق گاز بودند که به زندگی خود ادامه دهند. با کسانی مواجه شده‌ام که ریاکار بوده و بینشی سطحی داشته‌اند و از سوی دیگر با معلم‌ها، همسران افراد ارتشی، و بسیاری دیگر آشنا شدم که روحیه‌ای بسیار قوی داشته‌اند که برایم شگفت آور بود. با کودکانی در سرتاسر جهان ملاقات کرده‌ام که باعث نشاط و شادیم شده‌اند و قلبم را سرشار از امید کرده‌اند. بچه‌هایی که وقتی داشتیم به آن‌ها کمک می‌کردم که با هم تعدادی گل و گیاه توی یک باغ بکاریم، خیلی راحت مقام و موقعیت من را از یاد بردند و با من درست و صمیمی شدند.

از زمانیکه با اکراه و بی‌میلی وارد رسانه‌های جمعی شدم، دیدم که از سویی عده‌ای من را به عنوان قدرتمندترین زن جهان معرفی می‌کردند و از سری دیگر، عده‌ای من را به عنوان «زن سیاهپوست خشمگین» مورد سرزنش و توبیخ قرار می‌دادند. دلم می‌خواست از بدخواهان خود بپرسم که کدام بخش از برجسته‌ی «زن سیاهپوست خشمگین» برایشان بیشتر اهمیت دارد: زن بودنم، سیاهپوست بودنم یا خشمگین بودنم؟ در کنار کسی ایستادم و با آنها عکس گرفته‌ام که در تلویزیون دولتی چه حرف‌های نابجایی پشت سر شوهرم گفته بودند، اما با وجود این دلشان می‌خواست عکس شده‌ای از ما را به عنوان یادگاری روی طاقچه‌ی خود داشته باشند. در بخش‌های باتلاق مانند اینترنت همه‌گونه سوالی را راجع به من مطرح کرده بودند، از جمله این که آیا من زن هستم یا مرد. حتی یکی از نمایندگان کنگره‌ی آمریکا باسن من را مورد تمسخر قرار داده بود. احساساتم از خواندن آن مطالب جریحه‌دار شد، دلخور و

خشمگین شدم، ولی سعی کردم به این حرف‌ها و رفتارهای توهین‌آمیز و مسخره‌بخندم. هنوز چیزهای زیادی راجع به زندگی، آمریکا و آینده هست که من در مورد آنها هیچی نمی‌دانم. اما من خودم را می‌شناسم. پدرم، فریزر، به من یاد داده که سخت تلاش کنم، خنده رو باشم، و به تعهدات خود پایبند باقی بمانم. مادرم، ماریان، به من نشان داد که چگونه در مورد خودم فکر کنم و از کلام خود استفاده کنم. آنها در آپارتمان کوچکمان در قسمت جنوبی شیکاگو به من کمک کردند تا ارزش‌های معنوی را در زندگی خودم، زندگی خانواده‌ام و زندگی تمام مردم کشورم ببینم. حتی در مواقعی که زندگی بسیار کامل نیست. حتی در اوقاتی که آن واقعی‌تر از چیزی است که تو بخواهی آن را داشته باشی. داستان زندگی هر کسی همان چیزی است که آن را دارد، و همیشه با او می‌ماند، و همان چیزی است که مالک آن است.

من برای مدت هشت سال در کاخ سفید زندگی کردم، جایی که آنقدر پله داشت که نمی‌توانستم آنها را بشمارم. به علاوه چند تا آسانسور، یک سالن بولینگ، و یک گلخانه خانگی. من روی تخت‌خوابی می‌خوابیدم که ملافه‌هایش از کتان ایتالیایی درست شده بود. غذاهای ما توسط چند تا آشپز بین المللی تهیه می‌شد. در دست افراد حرفه‌ای که در رستوران‌های پنج ستاره کار کرده بودند روی میزها چیده می‌شد. مأموران امنیتی هم با اسلحه‌ها و گوشی‌ها و چهره‌های مات و بی تفاوت خود در اطراف خانه گشت می‌زدند و سعی داشتند زیاد مزاحم زندگی خانوادگی ما نشوند. ما به تدریج به

این چیزهای عجیب خانه‌ی خود و همچنین حضور دائمی و بی صدای دیگران عادت کردیم.

کاخ سفید جایی است که دختر ما در سالن هایش بازی می‌کردند و از درختان محوطه‌ی جنوبی آن بالا می‌رفتند. جایی که باراک تا دیروقت شب بیدار می‌ماند و گزارش‌ها را مطالعه می‌کرد و پیش نویس سخنرانی هایش را می‌نوشت. جایی که سانی، یکی از سگ‌هایمان، بعضی اوقات روی قالیچه ادرار می‌کرد. من گاهی روی تنیس می‌ایستادم و جهانگردها را تماشا می‌کردم که با تلفن‌های همراهشان عکس می‌گرفتند و از پشت حفاظ‌های آهنی به آنجا نگاه می‌کردند و سعی می‌کردند حدس بزنند که درون کاخ چه می‌گذرد. روزهایی وجود داشت که حق نداشتم به خاطر مسائل امنیتی پنجره‌ها را باز کنم و هوا را اتاق‌ها را تازه کنم و از این بابت احساس خفقتان می‌کردم. ولی روزهایی هم بود که با مشاهده‌ی شکوفه‌های سفید گل‌های ماگنولیا در محوطه‌ی بیرون، رفت و آمد افراد حکومتی، و شکوه و جلال یک خدمت‌نویس ارتشی، غرق در تعجب می‌شدم. گاهی اوقات برای روزها، هفته‌ها، ماه‌ها از سیاست منزجر می‌شدم. و بعضی مواقع از زیبایی این کشور و مردمانش چنان شگفت زده می‌شدم که قادر به بیان آن نبودم.

سپس یک روز همه چیز به پایان رسید. با وجود آنکه می‌دانستم داریم به پایان نزدیک می‌شویم، و هفته‌های آخر با خداحافظی‌های احساسی سپری شده بود، باز هم دقیقاً نمی‌توانم روز آخر را به یاد بیاورم. دستی بر روی کتاب مقدس قرار می‌گیرد، و سوگندی تکرار می‌شود. اثاثیه‌ی یک رئیس جمهوری از کاخ بیرون برده می‌شود و

اثاثیه‌ی رئیس‌جمهور دیگری به داخل آورده می‌شوند. سرهای جدیدی بر روی بالش‌های توی اتاق خواب‌های کاخ گذاشته می‌شوند و آرزوها و رویاهای جدیدی در آن‌ها شکل می‌گیرند. وقتی که همه‌ی این‌ها پایان می‌گیرد و برای آخرین بار از معروف‌ترین کاخ جهان بیرون می‌آیی، خود را سرگردان در میان هزاران راه می‌بینی و باید دوباره راه خود را پیدا کنی.

بنابراین اجازه دهید با واقعه‌ای که چندی بعد از خروج از کاخ سفید رخ داد شروع کنم. ما به خانه‌ای با آجرهای قرمز نقل مکان کردیم. خانه‌ی جدید من جدید دو مایل با خانه‌ی قدیمی مان فاصله داشت و در خیابانی دنی و تجارت قرار گرفته بود. هنوز به طور کامل در این خانه مستقر نشده بودم. میلان اتاق نشیمن را همان طور که در کاخ سفید بود چیدیم. در گوشه و کنار این خانه یادگاری‌ها و اشیایی داشتیم که به ما یادآوری می‌کردند همه‌ی آن وقایعی را که پشت سر گذاشته بودیم واقعی بودند. عکس‌های خانوادگی در کمپ دیوید، گلدان‌های دست ساز که دانش‌آموزان سرخپوست به من هدیه داده بودند، و کتابی که توسط نلسون ماندلا امضا شده بود. آن شب کسی جز خودم در خانه نبود. باراک به سفر رفته بود. دخترم ساشا با دوستانش بیرون رفته بود. دختر دیگرم، مالیا توان پی‌یورک زندگی می‌کرد و در حال کار کردن بود و سال قبل از ورود به کالج را می‌گذراند. فقط من بودم، دو تا سگ‌مثن، و خانه در سکوتی فرو رفته بود که نظیر آن را طی هشت سال گذشته هرگز ندیده بودم.

گرسنه بودم. همراه با سگ‌ها از اتاق خوابمان بیرون آمدم و از پله‌ها پایین رفتم. وارد آشپزخانه شدم و در یخچال را باز کردم و دو تکه

نان برداشتم و توی تستر گذاشتم. در یکی از کابینت‌ها را باز کردم و بشقابی بیرون آوردم. شاید عجیب به نظر برسد، ولی با برداشتن آن بشقاب از کابینت آشپزخانه، بدون آن که کسی کنارم باشد و اصرار کند آن را برایم بیرون بیاورد، و تنهایی کنار تستر ایستادن و تماشای تکه نان‌ها که قهوه‌ای می‌شدند، احساس کردم به زندگی قدیم نزدیک شده‌ام. یا شاید هم این زندگی جدیدم بود که داشت به من روی می‌گشود.

بالآخره بعد از تست کردن نان‌ها، مقداری پنیر لذیذ چدار لای نان‌ها گذاشتم. سپس ساندویچ نان و پنیرم را توی ماکروفر قرار دادم تا پنیر کاملاً خرب شود. بعد بشقابم را برداشتم و به حیاط رفتم و روی پله‌های جلوی در اصلی نشستم. گرمای باقی مانده از آفتاب روز را در سطح سنگ‌های کف پایم حس می‌کردم. فقط شلوارک به پا داشتم. سرمای زمستان به ایاز رسیده بود. گل‌های زنبق از میان گیاهانی که بر روی دیوار حیاط پشتی خانه روییده بودند سر برآورده و خودنمایی می‌کردند. بوی بهار را از هوا می‌شد استنشاق کرد. صدای پارس سگی از دور به گوش می‌رسید. سگ‌هایم گوش هایشان را تیز کردند و برای لحظه‌ای انگار گریه شده بودند. احتمالاً این صدا برایشان غیرمنتظره بود، چون توی کاخ همیشه هم‌سایه‌ای نداشتیم، و بالطبع صدای سگی نیز شنیده نمی‌شد. برای آنها نیز اینجا زندگی جدیدی آغاز شده بود. وقتی که سگ‌ها برای گشت زدن در حیاط خلوت رفتند، توی تاریکی مشغول خوردن ساندویچ خود شدم و احساس تنهایی را مزمه کردم. دیگر به ماموران امنیتی مسلح که معمولاً در فاصله کمتر از صدمتری ما در پست فرماندهی

خود در گاراژ کاخ می‌نشستند، یا این واقعیت که هنوز هم نمی‌توانم بدون محافظ شخصی به خیابان بروم فکر نکردم و حتی رئیس جمهور فعلی یا رئیس جمهور پیشین را نیز از ذهن خود دور کردم. در عوض به این اندیشیدم که چند دقیقه‌ی دیگر به درون خانه بروم. بقیه‌ی روز را توی سینگ ظرفشویی خواهم شست، به اتاق و رختخواب خود خواهم رفت، و شاید یکی از پنجره‌ها را باز کنم تا بتوانم هوای بهاری را احساس کنم. همه‌ی این‌ها چقدر باشکوه است. همچنین به این موضوع فکر کردم که سکوت درون خانه برایم فرستاده‌ی پدید آورده‌ی برای نخستین بار به اندیشه فرو روم. موقعی که بوی اول بادمهر هر زمان به انتهای هفته‌ی شلوغ می‌رسیدیم، کسی باید به من یادآوری می‌کرد که هفته‌ی اصلی چگونه آغاز شده بود. ولی اکنون این گذر زمان احساس متفاوتی داشتم. دخترانم که زمانی با عروسکی‌هایشان، یک پتو به نام بلانکی، و یک ببر عروسکی به نام تایگر، وارد کاخ سفید شده بودند، اکنون جوان‌هایی با برنامه‌ها و مشغله‌های خاص خود مانده بودند. شوهرم نیز در حال برنامه‌ریزی برای زندگی پس از کاخ سفید بود. تا نفسی بکشد و خستگی آن سال‌ها را از تن بیرون کند. من هم این‌ها تمام می‌کنم و جدیدمان نشسته‌ام و خیلی چیزهاست که می‌خواهم تعریف کنم و به رشته‌ی تحریر درآورم.